



گزارش میدانی خبرنگار جام جم از حال و هوای گلزار شهدای کرمان

در آستانه مراسم خاکسپاری سردار شهید قاسم سلیمانی

کرمان دل عالم است و حاج قاسم دل کرمان



مینا مولایی

ایران

کرمان فردا يك مهمان عزیز دارد، يك مهمان ویژه؛ کرمان فردا قلب تپنده ایران است، قلبی که از جمعه قرار نرفته، مدام به سینه کوبیده، آرام نشده! کرمان فردا میزبان است، گلزار شهیدایش آغوش گشوده برای عزیزترین فرزندش، برای حاج قاسم سلیمانی، جایی نزدیک همشهری اش، همزمش، رفیقش؛ شهید محمد حسین یوسف الهی.... گلزار شهدای کرمان، فردا البریز از جمعیت است، جمعیتی که از غروب جمعه درست از وقتی که خبر وصیت سردار سلیمانی همه جا منتشر شد، درست از وقتی همه فهمیدند قرار است خاک کرمان برای همیشه پیکر فرزند عزیزش را در آغوش بگیرد، آمده و خیال رفتن ندارد، جمعیتی که بست نشسته در حوالی مزار... درست کنار همان جای خالی، همان فاصله ۸۰ سانتی متری بین دو مزار؛ جمعیتی با همین جای خالی حرف زد، درد دل کرده، گریه کرده... جمعیتی که همین جای خالی را بوسیده؛ جایی که فردا پری می شود.

هزار و دوازدهمین شهید عزیز

گلزار شهدای کرمان بزرگ است، بزرگ به اندازه در آغوش گرفتن هزار و یازده شهید، به اندازه هزار و یازده رزمنده، هزار و یازده عزیز، هزار و یازده یادگار جنگ، حالا حاج قاسم آمده که بنشود هزار و دوازدهمین شهید این گلزار؛ گل سرسبد گلزار شهدای کرمان؛ شهیدی که افتخار کرمانی هاست؛ افتخار پیر و جوان، زن و مردی که زیر باران این دوسه روز کرمان، گلزار شهدا را خالی نکرده‌اند... خالی نمی‌کنند؛ رضا یوسفی یکی از همین کرمانی هاست، ایستاده در چند قدمی همان جای خالی، با چشم‌هایی خیس و دست‌هایی لرزان، سوالم را تکرار می‌کند؛ «چرا اینجایم؟!» چون نمی‌توانستم در خانه بنشینم، از تلویزیون مراسم عزاداری را نگاه می‌کردم و یک‌دفعه دلم هوای گلزار شهدا را کرد...»

آقا رضا دست و دلش به کار نرفته، از روستای جواران رابر خودش را رسانده کرمان، آمده پیشواز حاج قاسم ... حاج قاسمی که می‌گوید چندباری او را دیده بوده؛ از جوانی اش تا همین حالا؛ «روستای ما همسایه روستای حاج قاسم است، چندباری ایشان را دیده بودم، کارش خیلی درست بود، دستگیر همه بود، هرکسی مشکلی داشت به او مراجعه می‌کرد نه نمی‌شنید... کار همه را راه می‌انداخت.»

آقا رضا ۱۷۵ کیلومتر راه آمده کرمان تا در مراسمی شرکت کند که دل دیدنش را ندارد؛ «خدا حافظی با حاج قاسم سخت است... کار ما کرمانی‌ها خیلی سخت است... اما خدا را شکر می‌کنیم که وصیت کرده مزارش اینجا باشد... حالا هروقت دلمان گرفت می‌رویم سر مزارش...»

قصه همجواری رفقای قدیمی

حکمت قاسم خانی، خبرنگار کرمانی جام جم است و او هم این چند روز دلش تاب نیاورده که در خانه یا محل کارش بنشیند و در صفحه کوچک تلفن همراه، خبرها را مرور کند، او هم آمده و خودش را رسانده گلزار شهدا؛ از سر صبح بین مزار بقیه شهدا راه می‌رود و باز باهایش او را می‌کشند سمت همین جای خالی، همین فضای کوچک که قرار است خانه ابدی حاج قاسم بشود؛ بین مزار دو شهید محمدحسین یوسف الهی و عنایتا... طالبی‌زاده، شهدایی که از فردا می‌شوند همسایه‌های حاج قاسم؛ عنایتا...! از ۱۳ فروردین ۶۵ مهمان اینجا شده، از عملیات فاو و محمد حسین، از ۲۷ بهمن ۶۴ اینجاست، از عملیات والفجر ۸، همان دوست و رفیق و هم‌رزمی که حاج قاسم وصیت کرده مزارش جایی نزدیکی‌های مزار او باشد. قاسم خانی اما برای ما حکایت بقیه مزارهای این قطعه را هم می‌گوید؛ «آن طرف مزار شهید یوسف الهی، مزار سردار شهید مدافع حرم حاج حسین بادپاست که در سوریه هم‌رزم سردار سلیمانی بود و از دوستان نزدیک ایشان... آن طرف مزار ایشان هم، مزار شهید محمدحسین قهاری است که به عنوان فرمانده گروهان غواص به جبهه اعزام شده بود و بیست و یکم بهمن ۶۴ در روند رود براثر اصابت ترکش به سر و صورت شهید شد و در این عملیات هم حاج قاسم حضور داشت.»

حالا حکایت این هم‌زمان قدیمی، این همشهری‌های قدیمی، همجواری در يك قطعه از گلزار شهداست؛ جایی نزدیکی مزار عارف شهدای کرمان، شهید عبدالمهدی مغفوری که می‌گویند از چهارگوشه کشور زائر دارد و محال است کسی نیتی داشته باشد و دست خالی از مزار این شهید بزرگردد؛ حالا حاج قاسم مهمان عزیز جمع این شهداست؛ انگیزه‌ای که محمد ایزدی استاد دانشگاه یزدی را به پیشواز مراسم خاکسپاری آورده است؛ «همه به

خوش به حال ما کرمانی‌ها

فردا گلزار شهدای کرمان آغوش باز کرده برای يك جامانده؛ برای حاج قاسمی که از عملیات والفجر ۸ جاماند، حاج قاسمی که از کربلای ۴ جاماند، از کربلای ۵ جاماند... حاج قاسمی که بعد از ۴۰ سال مجاهدت، فردا با يك تابوت پرچم پوش، روی دست همشهری هایش از راه می‌رسد که بنشود مهمان همیشه این خاک و کرمانی‌ها عجیب دل به دل این مهمان داده‌اند؛ مثل زنی که چادر مشکی اش را روی صورتش انداخته و جایی نزدیکی‌های مزار حاج قاسم، روی سنگ‌های خیس خلوت کرده و اشک می‌ریزد؛ از حاج قاسم که می‌پرسم حق هق گریه اش بلند می‌شود؛ «خوش به حال ما کرمانی‌ها... خوش به حال ما کرمانی‌ها چنین سعادت داریم، من این چند روز چند بار آمدم گلزار شهدا، باز هم می‌آیم... اصلا اینجا خلوت نبوده خانم...»

زن راست می‌گوید؛ کرمانی‌ها از جمعه شده‌اند یعقوب‌هایی منتظر بازگشت یوسف؛ یعقوب‌هایی دل شکسته، پر از بغض، اما مغرور... زن راست می‌گوید اصلا خوش به حال مردم کرمان، دلشان شاد، سرشان بالا که حاج قاسم را دارند؛ خوش به حالشان که حاج قاسم را دارند.



عشق سردار سلیمانی اینجا هستند و اصلا کجا بروند از اینجا بهتر؟! «جمله او را امیر مهدوی برای ما کامل می‌کند، مرد ۵۴ ساله‌ای که از سرچشمه راهی کرمان شده برای شرکت در مراسم تشییع حاج قاسم و می‌گوید ۱۶۰ کیلومتر راه آمده و اگر ۱۶۰۰ کیلومتر هم بود باز خودش را می‌رساند که ادای احترام کرده باشد به مقام سردار و همه رشادت هایش؛ «حاج قاسم را چند بار از نزدیک دیده بودم، زمان جنگ وقتی که فرمانده تیپ ثارا... بود آن موقع که ثارا... هنوز لشکر نشده بود، برادرم، پسردایی هابیم همه رزمنده اش بودند.» سابقه آشنایی او با سردار سلیمانی اما به روزهای قبل از جنگ برمی‌گردد به زورخانه جهان خیابان ناصریه کرمان همان شهید باهنر فعلی که آن روزها میعادگاه جوانان ورزشکار شهر بوده و حاج قاسمی که آن روزها در آن زورخانه ورزش می‌کرده؛ «اصلا مگر می‌شود کرمانی باشی و حاج قاسم را ننشانی و حتی يك بار هم که شده او را ندیده باشی... حاج قاسم افتخار ماست.»

میزبانی؛ افتخاری به بزرگی يك شهر



قصه ارادت کرمانی‌ها به حاج قاسم اما فقط در گلزار شهیدایش رزمه نمی‌شود، کرمان از جمعه کوچه به کوچه و محله به محله برای حاج قاسمش آغوش گشوده؛ همه جا پر از موکب است، در خیابان‌های شهر هر طرف که نگاه می‌کنی، حاج قاسم است که از قاب يك عکس و يك بنر نگاهت می‌کند؛ همان قدر با صلابت، با همان آرامش همیشگی. شهر سیاهپوش شده و همین است که کرمانی‌ها پوش میزبانی حاج قاسم را راه انداخته‌اند و خانه‌هایشان شده میزبان عزاداران حاج قاسم؛ همه آنهایی که از شهرهای دیگر کشورمان دلشان هوای گلزار شهدای کرمان کرده و تاب نیاورده‌اند. همه آنهایی که خودشان را رسانده‌اند به کرمان و شده‌اند مهمان مردمی که به میزبانی شان افتخار می‌کنند؛ ارادتی که همه جای کرمان جاری است؛ حالا يك کرمان است و يك حاج قاسم سلیمانی.

چه بدکرداری ای چرخ...

ساعت نه و نیم صبح است

کتری گذاشته ام چای اول صبح را تیار کنم، توی کابینت دنبال بیسکویت، کلمپه ای چیزی می‌گردم کام تلخ اول صبح را تسکینی باشد. باید بروم روزنامه. تلفنم زنگ می‌خورد رسول است. آرام می‌گوید سلام می‌آیی خونه حاجی؟ حاجی؟ یک حاجی داشتیم که می‌رفتیم خانه اش روضه هفتگی آن هم یا غروب بود یا اول صبح اینها را مغزم توی سه ثانیه تحلیل می‌کند، رسول به خودم می‌آوردم: الو میای؟ کدوم حاجی رسول؟ حاج قاسم دیگه! دلم می‌ریزد، به آنی تپش قلمم اوج می‌گیرد، می‌گویم می‌آیم می‌گوید یک لوکیشن توی واتساپ می‌فرستم بیا رسیدی زنگ بزن. یک دوش جنگی می‌گیرم، و یک تاکسی اینترنتی به مقصدی که فرستاده ۱۷ دقیقه راه است.

ساعت ده صبح



توی اتوبان صیادشیرازی ترافیک است، رادیو دارد سخنرانی حاج قاسم را پخش می‌کند، بغضم می‌ترکد، راننده روی دستش یک تتوی بزرگ دارد، کله یک شیر با دندان‌هایی بلند و تیز، می‌گوید چیزی شده قربان؟ می‌گویم یتیم شدم، می‌گوید آره والا! ادامه می‌دهد، من کار به چپ و راست نداشتم و ندارم، ایرانمو دوست دارم، این مرد چشاش داد می‌زد که یه روزی پای این خاک جانشو میده. آخرشم همین شد. حالا دوتایی مان داریم اشک می‌ریزیم، جرات نمی‌کنم بگویم دارم می‌روم خانه اش، حس غریبی اجازه نمی‌دهد، بگویم.

ساعت ده و نیم

رسیده ایم جلوی یک مجتمع طور. فضا امنیتی و سنگین است، چندماشین پلیس و نظامی و چند نظامی جلوی در مجتمع ایستاده‌اند. تا می‌آیم پیاده شوم، مامور با بی سیمش اشاره می‌کند پیاده نشو حرکت کن برو جلوتر. راننده ترسیده می‌گوید یا خدا اینجا دیگه کجاست، آه می‌کشم می‌گویم

یادداشت

آمریکا نگران باشد!

می‌روی و گریه می‌آید مرا / اندکی بنشین که باران بگذرد



علی مظاہری

روزنامه‌نگار

پیش درآمد؛ آغاز هفته قرار بود با دو قرار قطعی مصاحبه آغاز شود و... اما داغ فرزند دلاور ایران چنان این بزرگان را اندوهگین کرده بود که روی سخن را به قرار و مداری دیگر گردانند به قول استاد ایرج راد همه چیز به هم ریخته با این رویداد.

۱) کجا باید ای شهیدان خدایی... شکفتا سالار شهیدان امام ما حسین (ع) که تمام دشمنانش از قاتل تا برنامہ ریز تا سیاهی لشکر تا... یک دهان و هم آوا ستایش اش کرده آفرین گویش بوده اند و اینک این رهرو را کربلاییان که دشمنان ایران و دشمنان ایشان بارها در رسانه‌های جهانی از ایشان به بزرگی و شایستگی بسیار یاد کرده‌اند تجلی کربلایی شدن نشانه‌ها دارد و از آن شمارنشانه‌های باآفرین یکی دیگر این:

پیکر بی سرو و دست سردار شهادت‌طلب، زین شهر شهیدان تو با سینه خونین...
۲) سرکوچه کوتاه اکبری یکم (خیابان صفای غربی با حدود ده ساختمان) در خانه همسایه باز بود، صدای روح‌پرور قرآن و چای و خرمای روی میز برای تغییر ذائقه حاضران و عابران، تا برسم ایستگاه و سوار شوم و برسم میرداماد، دفتر روزنامه، نهایت چندده قدم پیاده روی ست و در همین مسیر کوتاه چند خانه با پرچم و صوت قرآن و عرف پذیرایی عزاداری، تسلاجوی داغ «قهرمان ملی» کشورمان... (اما این داغ را با چه مابه‌ازایی می‌توان آرام کرد؟ مگر شدنی است؟) این وصف قهرمان ملی را در مسیر از چندین نفر شنودم وقتی پرسیدم: سردار شهید در نگاه شما؟ این مشاهده را نمونه‌ای بگیرد از گستره پنهان و آشکار کشورمان... با دوستانی در شهرهای دیگر که سخن زدم همه از اندوهانی می‌گفتند که بر شهرشان سایه افکنده آن دوست کرمانی از یتیم شدن کرمانی‌ها می‌گفت و از داغی که نسبت به کربلا می‌برد و... کشوری که چهاردهه است از پس بنیانگن‌ترین بحران برآمده و بی‌گمان این حرکت نابخردانه دشمنان را نیز با پشتوانه تجربه و آگاهی به بهترین وجه، سرفرازانه مدیریت خواهد کرد؛ امریکاست که باید نگران باشد!

۳) دیوانه‌ای با رفتارهایی یکسره به دور از بینش خردمندانه و پیش‌بینی‌های خردپذیر که کنش و منش اش به شکل رسوایی، نشانگر مقامی اوست (قمارباز بودن)، همین تا زگی بود که گروهی از روان‌پوهان و روان‌کاوان آمریکا درباره سلامت روانی اش ابراز نگرانی کردند؛ دیوانه با سخنانی فرافکانه، جایگاه بلند و سرفرازانه سردار را با کوردلی تحریف کرده و با توییتهای نژدنی اش را بیش از پیش نمایانده؛ ایرانی‌ها از ترس داشتند؟! بیا در دیوارها را ببین حرکت‌های خودجوش، عکس‌های سردار را نشر داده‌اند و از همه وصف‌ها بیشتر این عبارت دلنشان خواندنی است: امیر دل‌ها.

رفت با کربلاییان از پیش / من و تو کوچه‌گرد کوفه خویش / به شمار شما (=او به هفتاد و دو) یکی افزود / به شمار حماسه، بیش از بیش...



است، یادم نمی‌آید زیر کتری را خاموش کرده ام یا نه. زل زده ام به عکسش که پیرمردی خمیده و تکیده می‌آید و یک جعبه خرما خالی می‌کند توی سینی بغل فلاسک و می‌رود، به جوان پذیرایی‌کننده می‌گوید من پدر شهید... بقیه حرفش توی صولاتی که یکی طلب می‌کند محو می‌شود، یک چای می‌نوشم و می‌روم داخل خانه، حیرت‌آور است. ژئرال اول ایران که خاورمیانه که هیچ کل جهان را محو شادات‌ها و تهورش کرده است چنین خانه و زندگی ای داشته باشد. کف خانه موکت است، دیوارها رنگ استخوانی ساده‌ای دارند، دیوارها پر است از تابلوهایی منقش به اسامی متبرک ائمه، مبل‌هایی با روکش چرم مصنوعی را چیده‌اند دور تا دور. بعید است از جایی آورده باشند، به زندگی مبل‌ها نگاه می‌کنم، به فرش‌های ماشینی کف سالن خانه، به خانه‌ای که قطعا از خانه خیلی‌ها مان ساده‌تر و معمولی‌تر است، یکی سی‌پاره می‌چرخاند. یک حزب قرآن می‌خوانم بیرون می‌زنم که جانتنگ نکنم برای نشستن تازه رسیده‌ها.

ساعت دوازده و نیم

آمده ام بیرون، یک پریشای مشکمی می‌آید، خبرنگارهای می‌ریزند دوش‌ش و در چکاچک شاتر دوربین‌ها می‌شنوم که نماینده آیت‌ا... سپستانی است برای عرض تسلیت آمده، چند پدر و مادر شهید آمده‌اند با عکس جگرگوشه هاشان، یکی شان پیرزنی نحیف و فروتوت است، غلیظ کرمانی حرف می‌زند و تقریباً من با جزئیات می‌فهمم چه می‌گوید، حسین داماد حاج قاسم با دویست و ششی از راه می‌سد و دقیقاً جلوی خانه حاجی پارک می‌کند، دختر حاج قاسم است، زینب خانم و پسر حاج قاسم، تکیده و اشک‌آلود و داغدار از ماشین پیاده می‌شوند، رسول می‌گوید: خانه ابو‌مهندس بودند، کسی نیست به آنها سر بزند اینها با این حالشان می‌روند سراغی از آنها بگیرند. حیرتم و تماشا... زینب و پسر حاجی توی قاب در گم می‌شوند، من اشکم و اشک... از مجتمع می‌زنم بیرون، یک تاکسی می‌گیرم به مقصد روزنامه... زیر آینه تاکسی پیکسل عکس حاج قاسم آویزان است، بغض دارم، به خودم می‌گویم همین را امروز توی روزنامه می‌نویسم.